



# مامانی و مورچانه



مصطفی رحماندوست • تصویرگر: حدیثه قربان

آن وقت دانه‌ی گندم را زمین گذاشت و به عنکبوت گفت: «چه طناب محکمی! چه تاب قشنگی! می‌گذاری من هم تاب بازی کنم؟»

عنکبوت گفت: «خواب دیده‌ای خیر باشد؛ چه تاب‌ی، چه طنابی! من این تار را به شاخه بسته‌ام و منتظرم شکاری بکنم و صبحانه‌ای بخورم.»

مورچانه ناراحت شد. گندم را به دوش کشید و به طرف لانه راه افتاد. در راه به خودش گفت: «خوش به حال عنکبوت. هم بازی می‌کند و هم شکار.»

ناگهان ملخی از جلوی پای او جهید و کمی جلوتر به زمین نشست. مورچانه گندمش را زمین گذاشت و به پیر پیر ملخ خیره شد و گفت: «چه بازی خوبی! می‌آیی باهم بازی کنیم؟»

ملخ نگاهی به سر تا پای مورچانه کرد و گفت: «بازی چی؟ من که بازی نمی‌کنم دارم دنبال یک دانه خوردنی می‌گردم شکمم را سیر کنم. نزدیک ناهار است و من از صبح چیزی نخورده‌ام.»

مورچانه تا اسم دانه را شنید ترسید و با عجله به طرف گندمش رفت. خوش بختانه ملخ، گندم او را ندیده بود.

مورچانه چشم گرداند تا یک بار دیگر پیر پیر ملخ را تماشا کند؛ اما او را ندید. او به دورترها پریده بود. با خودش گفت: «خوش به حالش اگر من هم می‌توانستم

حال مادر مورچانه خوب نبود. به مورچانه گفت: «امروز نمی‌توانم دنبال آذوقه بروم. تو به جای من دانه می‌آوری؟»

مورچانه گفت: «این که کاری ندارد. همین الان راه می‌افتم.»

مادرش گفت: «قول بده زود برگردی تا من با دانه‌ای که می‌آوری سوپ درست کنم.»

مورچانه گفت: «چشم مادر قول می‌دهم که زود برگردم.»

صبح زود مورچانه همراه مورچه‌های دیگر از لانه خارج شد. مورچانه خیلی خوش شانس بود؛ چون زودتر از مورچه‌های دیگر چشمش به یک دانه گندم چاق و چله افتاد. با خوش حالی از مورچه‌های دیگر

خداحافظی کرد و از آن‌ها جدا شد. دوستان دیگرش مجبور شدند به راه‌های دورتری بروند تا به دانه برسند.

مورچانه با سختی دانه را به کول گرفت و راه افتاد. با خودش گفت: «الان می‌روم و زود به لانه می‌رسم. بعد هم تا شب بازی می‌کنم.»

هنوز چند قدم پیش‌تر به طرف لانه نرفته بود که چشمش به یک عنکبوت افتاد. عنکبوت از شاخه‌ای تار تنیده بود و با وزش نسیم این طرف و آن طرف

می‌رفت. مورچانه با خودش گفت: «خوش به حالش. تاب بازی می‌کند.»





آن را روی کولش کشید و راه افتاد. هنوز چند قدم جلوتر نرفته بود که قطره‌ای باران روی سرش چکید. قدم‌هایش را تندتر کرد. باران بارید. مورچانه هم خسته بود و هم گرسنه. سعی می‌کرد از جاهایی برود که مشکل کم‌تری داشته باشد؛ اما جایی نبود. باران ادامه پیدا کرد. جوی باریک آبی راه افتاد. جوی باریک برای مورچانه سیل بود. سیل او را از جا کند. تا مورچانه به خودش بیاید؛ گرفتار سیل شد. سیل دانه را از او گرفت. مورچانه به سختی خودش را زیر برگی کشید تا از باران نجات پیدا کند.

وقتی مورچانه به در لانه‌اش رسید شب شده بود. خیلی طول کشید تا نگهبان شهر مورچه‌ها بفهمد مورچانه خسته و گرسنه و باران زده پشت در مانده. در را که باز کرد، مورچانه همان جا از پا افتاد. نگهبان به همکارش گفت: «باید مادر مورچانه را خبر کنیم. حال او اصلاً خوب نیست.»

مورچانه با ناله گفت: «لطفاً به مادرم نگوئید. من خجالت می‌کشم. قول داده بودم...»

نگهبان گفت: «من نمی‌دانم چه قولی داده‌ای؛ اما ما باید به وظیفه‌مان عمل کنیم.»

مثل ملخ بپریم، با دو سه تا پرش خودم را به لانه می‌رساندم و بعد تا عصر بازی می‌کردم.»

مورچانه داشت گندمش را به دوش می‌کشید که دوستانش را دید. هر کدام دانه‌ای روی دوششان گرفته بودند و به طرف لانه می‌رفتند. او را که دیدند گفتند: «ای بابا تو که زودتر از ما دانه پیدا کردی؛ چرا تا حالا به لانه برنگشته‌ای؟ مگر نمی‌بینی هوا ابری شده. باید تندتر حرکت کنی که تا باران نیامده به لانه برسی.»

تا مورچانه گندمش را به دوش بکشد، دوستانش رفته بودند و از او دور شده بودند. مورچانه یاد مادرش و قولی که به او داده بود افتاد. سعی کرد تندتر راه برود؛ اما چشمش به بال‌های رنگارنگ پروانه‌ای افتاد. باز هم گندمش را روی زمین انداخت و رفت سراغ پروانه و گفت: «این بال‌های رنگارنگ را از کجا آورده‌ای؟ من هم می‌توانم بالدار بشوم؟»

پروانه گفت: «هر کسی را خدا یک جوری آفریده.» مورچانه گفت: «کاش من هم دو تا بال زیبا مثل بال‌های تو داشتم.»

پروانه که دید مورچه دست بردار نیست گفت: «من هزار تا کار دارم. الان باران می‌گیرد.» بعد هم بدون خداحافظی پر کشید و رفت.

مورچانه نگاهی به آسمان کرد. ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بودند. با عجله به طرف دانه برگشت.

